



ورژن کودکان و نوجوانان * شماره ۱۸۰
دوشنبه * ۲۹ آذرماه * ۱۴۰۰
ضمیمه رایگان روزنامه * ۴۶۰۰

همه لحظه های ما بانی پایشان

پرازش خوش آرزوهای قشنگ...

بیکریبارک



یلدا مبارک



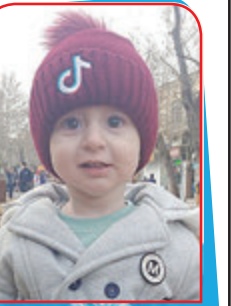
به سلیقه خودتان
رنگ آمیزی کنید



سارینا نور محمدی



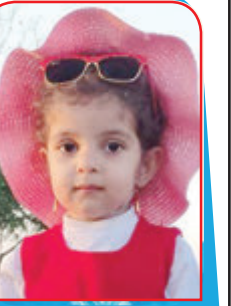
حسین نوروزی



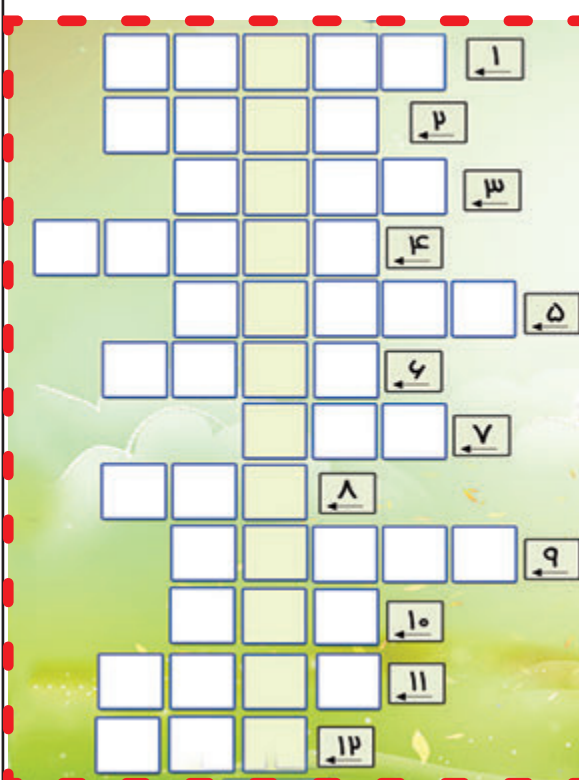
محمدابلیا
طاقتی احسن



محمد رادوین
طاقتی احسن



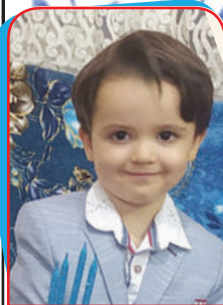
نورا طاقتی احسن



دوست کوچک غدیری من سلام اگر جدول را درست حل کنی در ردیف زرد رنگ رمز جدول را پیدا خواهی کرد. آن را برای ما بفرست تا نام خود را در شماره بعدی ببینی.

سوالات جدول شماره دو

- ۱- از اصول دین که ادامه راه پیامبر (ص) است.
- ۲- از واجبات دین که در آن پنج بار در شبانه روز با خدا صحبت می‌کنیم.
- ۳- کسی که در بند و گرفتار است.
- ۴- محل شهادت امام حسین (ع)
- ۵- فرشته‌ای که به آدم سجده نکرد و خدا او را از خود راند
- ۶- سلامتی می‌آورد و رسول خدا به ما سفارش کرده که قبل از شروع صحبت این عمل را انجام دهیم.
- ۷- امام حسن (ع) امام چندم ما شیعیان هستند.
- ۸- از واجبات قبل از نماز
- ۹- نام دختر رسول خدا و مادر امامان علیهم السلام
- ۱۰- اصول دین چند تا است؟
- ۱۱- به پیروان واقعی امامان و پیامبر اسلام می‌گویند
- ۱۲- پیامبر کشتی سوار



آریا طاقتی احسن



امیر حسین کاکه جانی



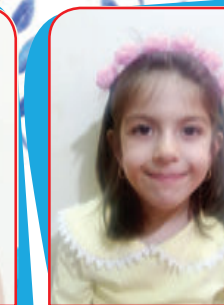
امیر حسین
وجدانی وحید



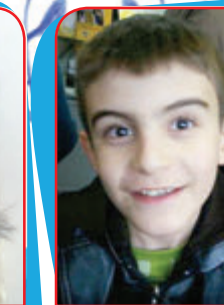
آوا زارعی



آیسا وجدانی وحید



آرمینا یادگاری



ابوالفضل خدابنده‌لو





میلاد حضرت عیسی

پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زن بدکاره‌ای. مریم(س) به فرمان حضرت حق سکوت کرد و به عیسی(ع) اشاره نمود تا آنها جوابشان را از کودک بگیرند و این کار باعث تعجب بیشتر آنها شد و گفتند تو ما را مسخره می‌کنی. ما چگونه با کودکی که در گهواره است، سخن بگوئیم.

در این هنگام کودک زبان به سخن گشود و گفت: «من بنده خدایم، او کتاب(آسمانی) به من داده و مرا پیامبر قرار داده است و مرا (هر جا که باشم) وجودی پربرکت قرار داده و تا زمانی که زنده‌ام مرا به نماز و زکات توصیه کرده است و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده و سلام(خدا) بر من در آن روز که متولد شدم و در آن روز که می‌میرم و از آن روز که زنده برانگیخته خواهم شد.»

حضرت عیسی از جانب پروردگار به نبوت برگزیده شد.

گرایش روز افزون مردم و یهودیان به دین حضرت عیسی(ع)، وحشت و نگرانی رؤسای یهود را برانگیخت و به قصد کشتن عیسی(ع) امپراتور روم را با خود همراه کردند، ولی با مشیت و قدرت الهی نقشه قتل آنان به سرانجام نرسید. آنان به اشتباه به جای حضرت عیسی (ع) شخصی به نام «یهودا اسخر یوطی» را به قتل رساندند.

حضرت عیسی(ع) تولدی منحصر به فرد و شگفت‌انگیز داشته‌اند. مادرشان حضرت مریم(س) دختر حنا و عمران بود. حنا، مریم(س) را از همان ابتدا به معبد سپرد و او نیز تحت اشراف حضرت زکریا(ع) دختری پاکدامن، مؤمن، متقی و پرهیزکار پرورش یافت.

مریم(س) همچنان در معبد به سر می‌برد تا آنکه روزی فرشته جبرئیل از جانب خداوند برای وی پیام آورد که: «ای مریم خداوند تو را به فرزندی از طرف خودش بشارت می‌دهد که نامش مسیح عیسی پسر مریم است.»

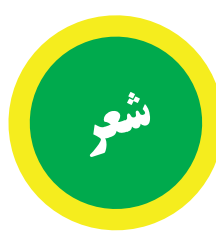
مریم(س) شگفت زده شد، و گفت: «خداوند ممکن است فرزندی برای من باشد در حالی که من همسری ندارم؟! جبرئیل فرمود: «خداوند اینگونه هر چه را خواهد می‌آفریند؛ هنگامی که چیزی را مقرر دارد فقط به آن می‌گوید موجود باشد، آن نیز فوراً موجود می‌شود.»

بعد از آنکه حضرت مریم (س) بار دار شد، در خلوت خویش نه تنها ترس و ناراحتی از تهمت‌های آینده او را نگران کرده بود، بلکه تنهایی وضع حمل بدون دوست و یاور او را نیز می‌آزرد. در این حالات صدائی شنید که می‌گفت: «غمگین مباش!»

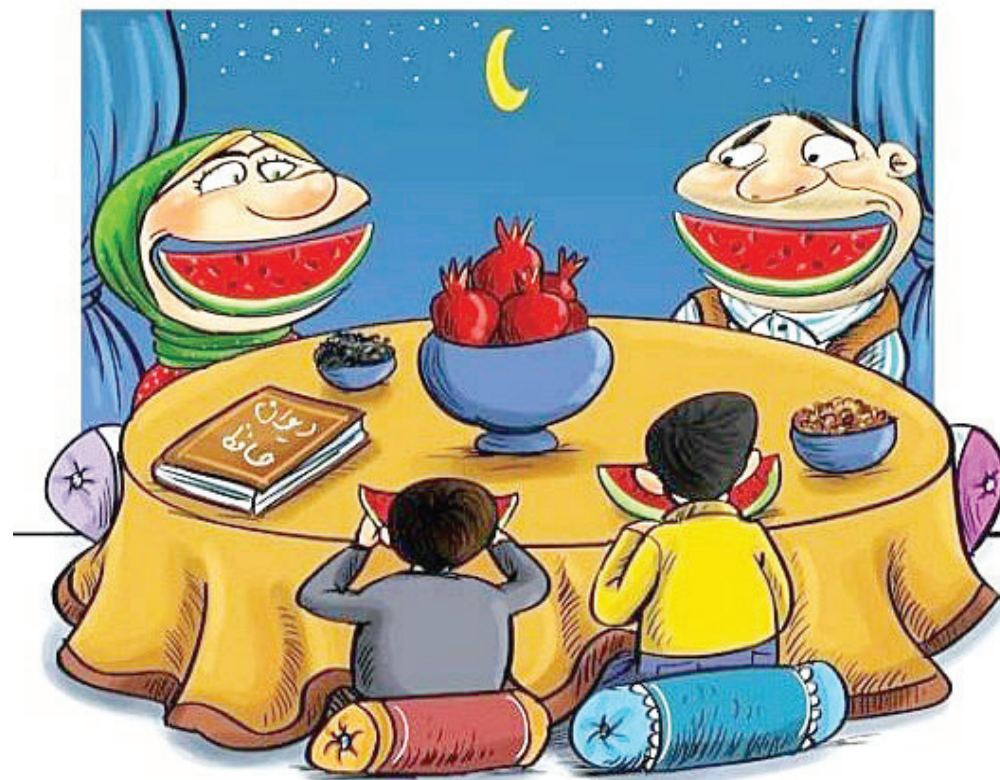
مریم(س) ابتدا از نگرانی و ترس از خدا آرزوی مرگ می‌کرد؛ اما به او اطمینان داده شد کسی که این مولود مقدس را به او داده پشتیبانی و دفاع از او را نیز به عهده خواهد داشت.

عیسی(ع) به دنیا آمد. پس مریم(س) او را را نزد قوم خود برد. قوم او با دیدن وی و نوزاد همراهش شگفت زده شدند. گروهی او را سرزنش و ملامت کردند و گروهی نیز در تقوای مریم(س) شک کردند.

بعضی گفتند: «ای مریم کار بسیار عجیب و بدی انجام دادی.» و بعضی گفتند: «ای خواهر هارون! نه



*هلیا اکبریان



یلدا را دوست دارم. یلدا شبی است که خاطره می‌سازد، یلدا خیلی هم بلند نیست اما همان یک دقیقه بیشتر دوست داشتن، کنار هم بودن یادمان می‌دهد که چقدر نبود عزیزانمان حتی به اندازه یک دقیقه سخت است. یلدا را یاد بگیریم، بفهمیم، یلدا تنها یک شب، یک اسم نیست، یلدا می‌تواند یک تجربه باشد. شب رقص برف در باد، شب ثبت خاطره‌ها یلدای دوست داشتنی مبارکمان باشد.



شب یلداست، کاش ماه دل‌ها کامل باشد
کاش سفره‌ها همه قرمز باشد
کاش آن کودک ندار، انار به دست باشد
دست بابا که می‌آید خانه، کاش نان باشد
خدایا شب یلدا برای همه امشب کاش طولانی باشد

یادداشت دبیر

هدیه شاپره به مخاطبان کوچک

شب زیبای یلدا، طولانی‌ترین شب سال هم دارد کم کم از راه می‌رسد. حتماً از چند روز پیش خانواده‌ها در تدارک این شب فشنگ بودند. برخی‌ها هم که با ابتکار خودشان یک تم زیبای پاییزی برای سفره‌هایشان در نظر گرفته‌اند.

شب یلدا یکی از به یادماندنی‌ترین شبها برای جشن و سرور ما ایرانی‌ها می‌باشد. در این شب طولانی خانواده‌ها به میهمانی بزرگتر خانواده می‌روند و دور هم جمع می‌شوند. در این فرصت بزرگترها برای کوچکترها داستان و شعر نقل می‌کنند.

داستان‌های کودکانه شب یلدا، یکی از خاطرات ماندگار برای کودکان است. از قدیم شب یلدا یکی از زیباترین و کهن‌ترین دور همی ایرانی‌ها به شمار می‌رفته، چنانچه در این شب طولانی‌ترین جشن‌ها برای شادی و سرور خانوادگی و کمی بیشتر با هم بودن، برگزار می‌شده و خانواده‌های ایرانی را بیشتر از همیشه به حال و روز هم آگاه می‌کرده.

در این شب زیبا، شعرها و داستان‌های زیادی بیان می‌شد. در این دورهمی‌ها کودکان، جوانان و نوجوانان با شعر و داستان‌های قدیمی، شاهنامه و ... آشنا می‌شوند.

داستان و قصه‌های کودکانه شیوه‌ای جذاب و شیرین برای آشنا کردن کودکان با آئین‌ها و رسم و رسومات مختلف کشور ما است، بنابراین والدین عزیز می‌توانند به واسطه خواندن این نوع قصه و داستان‌ها علاوه بر سرگرم کردن کودکان، آن‌ها را با فرهنگ و تمدن کهن سرزمین‌مان آشنا نمایند. در میان همه این قصه‌ها، انواع داستان‌های کودکانه شب یلدا و داستان‌های عید نوروز یکی از پرطرفدارترین قصه‌ها می‌باشد که کودکان علاقه زیادی به شنیدن آنها دارند. بنابراین با نزدیک شدن به این مناسبت‌ها می‌توان چندین داستان زیبا با لحنی شیرین و کودکانه را در اختیار آن‌ها قرار داد.

در این شب که به نوعی کودکان در هیاهوی زندگی سخت امروزی و سایر مشکلات دنیای ما بزرگترها، در جمع صمیمی خانواده‌ها قرار می‌گیرند لازم است شبی به یادماندنی برای کودکان را رقم بزنیم چراکه زندگی آپارتمانی و بسیاری از مشغله‌ها و درگیری‌های روزمره، ما را از فرزندان دور کرده و دنیای کودکی آنها را نیز در بر گرفته است.

یادمان باشد لازم نیست در این شب به فکر تجملات آنجانی باشیم بلکه با ساده‌ترین کارها و ساده‌ترین نوع پذیرایی هم می‌توان این شب را پر خاطره کرد.

البته شاپره همدان پیام هم از کودکان غافل نشد و برای این شب طولانی یک ویژه‌نامه اختصاصی برای عزیزان خود با تصویر اسالی کودکان در نظر گرفت تا هدیه‌ای برای مخاطبان همیشه همراه خود داشته باشد.

به امید زمستانی زیبا و پر از برف

*سمانه جهانگیری عرش





مومیایی گم شده

معرفی
کتاب

* مانیاشد
بچه ها کارآگاه سیتو که در شماره قبلی شاپره چاپ شد رو که می شناسید... قسمت دوم این کتاب موضوع از این قرار است که یک جسد مومیایی شده گمشده... مومیایی هم یعنی اینکه: در زمان های خیلی دور به پادشاه های مصر «فرعون» می گفته اند. وقتی این فرعون ها می مردند آنها را در نوارهای پارچه ای سفیدی می پیچیدند و مومیایی شان می کردند.

آن ها دستور می دادند تا ساختمان های بزرگ سنگی مثلثی شکل، یعنی اهرام را بسازند تا مومیایی هایشان را در آن نگهداری کنند.

فرمانده تروئوس مثل همیشه بد اخلاق و عصبانی به اتاق آمد. گفت: «پرونده خیلی مهمی پیش آمده است. دولت مصر خواسته تا پرونده مومیایی گم شده را برایشان حل کنیم. این هم ۲ تا بلیت هواپیما به مقصد قاهره، پایتخت مصر. آنجا پروفیسور ورکتا، مدیر موزه، منتظر شماست.»

کارآگاه سیتو از هواپیما می ترسید اما به روی خودش نمی آورد و غذای بد هواپیما را بهانه می کرد... اما بالاخره سوار هواپیما شد و بعد از چند ساعت پرواز در فرودگاه به زمین نشست. خیلی زود پروفیسور روکتا به استقبالشان آمد و بعد از معرفی خودش، گفت: به کشور مصر خوش آمدید!

کارآگاه سیتو که از رانندگی مردم قاهره تعجب کرده بود، گفت: آیامردم اینجا دیوانه هستند؟ چرا آنقدر با سرعت رانندگی می کنند؟ پروفیسور روکتا گفت: شما درست می گوئید.

بعد از چند ساعت به موزه رسیدند و جای خالی مومیایی را نگاه کردند. همینطور که کارآگاه سیتو و سروان چین می ادو مشغول تماشای جای خالی



مومیایی بودند ناگهان مردی که هر روز موزه را نظافت می کرد با جارو دسته بلندش سکوت را به هم زد و گفت: اگر مومیایی تا ۲ روز دیگر پیدا نشود تا ۱۰ سال باران نمی بارد!

پروفیسور گفت: این حرف ها چیست؟ این حرف ها همش چرت است... پروفیسور کارآگاه سیتو و چین می ادو را پیش کامیون برد و به راننده کامیون گفت: یک بار دیگر ماجرا را برایشان تعریف کن.

راننده کامیون که جسد مومیایی شده را به موزه آورده بود، گفت: ماجرا از این قرار است که من مومیایی را داشتم به موزه می آوردم و در کامیون باز مانده بود و من وقتی فهمیدم که دیگر مومیایی نبود و ماجرا از اینجا به بعد تمام شد.

کارآگاه سیتو گفت: «پرونده عجیبی است. کارآگاه پیشنهاد داد تا بیمارستان ها را بگردند و همه موافقت کردند. وقتی به یکی از بیمارستان ها رسیدند از یک پرستار پرسیدند: «سلام ببخشید دیروز آدمی که سر تا پایش را با باند بسته بودند و حرف نمی زد اینجا نیاوردند؟ پرستار گفت: سلام راستش دقیقاً یک آدم با این مشخصات که می گوئید آوردند شماره ای اتاقتش هم ۵-۵ است.»

وقتی وارد اتاق شدند دقیقاً مومیایی آنجا بود... پروفیسور که تعجب کرده بود پرسید ولی مومیایی اینجا چه می کند؟

کارآگاه توضیح داد که «پروفیسور یادتان می آید وقتی توی تاکسی نشسته بودیم می گفتید که داخل شهر تصادف های زیادی می شود و آمبولانس ها از طرفی به طرف دیگر می روند و زخمی ها را جمع می کنند؟ دیروز هم وقتی آمبولانسی مومیایی را دیده فکر کرده یکی از زخمی ها است.»

پروفیسور هم که خیلی شگفت زده شده بود خوشحال شد و از دو مأمور پلیس تشکر کرد. کارآگاه سیتو و دستیارش هم با اولین پرواز به شهر خود برگشتند.

پایان

قصه شب چله مادر بزرگ



کمی آب خوردم و خواستم برگردم که چشمم به یک پروانه خوشگل که روی سبزه ها بالا و پایین می پرید

افتاد. دنبالش دویدم و هر جا رفت من هم رفتم و فراموش کردم که کجا هستم و باید زود برگردم. پروانه را لابه لای علف ها گم کردم، از چشمه هم دور شده بودم و آن را نمی دیدم، نمی دانستم از کدام طرف برگردم؛ گم شده بودم.

ترسیده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. بابا را بلند بلند صدا زدم اما فایده ای نداشت یواش یواش داشت گریه ام می گرفت. از خدا کمک خواستم. بابام همیشه می گفت هر وقت مشکلی برایت پیش آمد از خدا بخواه تا کمکت کند. برای همین دست هایم را بالا گرفتم و گفتم: «ای خدای مهربون برو به بابام بگو من گم شدم تا بیاد پیشم!»

خواستم از یک طرف برگردم که صدایی را شنیدم. خوب دقت کردم، به نظرم آمد کسی مرا صدا می زند: «فاطمه! فاطمه، کجایی دختر؟» باورم نمی شد صدای بابام بود و هر لحظه نزدیک تر می شد تا این که او را از دور دیدم و من هم داد زدم: باباجون، بابا... و گریه ام گرفت. همان طور گریه کنان دویدم و چسبیدم به بابام و توی دلم از خدا تشکر کردم.

قصه که تمام شد ایلیا نگاهی به مادر بزرگ انداخت و گفت: مادر جون خدا رو شکر که پیداشدی...!

اما هر موقع که از او می خواستم مرا با خودش ببرد می گفت که تو هنوز کوچولویی، وقتی بزرگ تر شدی با هم می رویم. اما من هر روز اصرار می کردم تا این که بالاخره راضی شد. آن روزی که بابام قبول کرد من را به سر زمین ببرد خیلی خوشحال بودم و قول دادم به همه حرف هایش گوش بدهم.

صبح روز بعد همراه پدرم به طرف مزرعه راه افتادیم و وقتی رسیدیم بابا مشغول کار شد و من هم سرگرم بازی شدم. مدتی که گذشت احساس تشنگی کردم برای همین به بابا گفتم که آب می خواهم، او هم گفت که برای خوردن آب باید بروی سر چشمه. گفتم: کجاست؟ بابام گفت: دختر جون اون درخت ها رو می بینی اونور گندم ها، باید بری اونجا. گفتم: باباجون خیلی دوره، خسته می شم. البته دور نبود اما چون می ترسیدم این حرف را زدم. بابام گفت: راهی نیست من از همین جا نکات می کنم. مواظبتم، تنرس برو زود برگرد. وقتی بابام این حرف ها را زد دلگرم شدم.

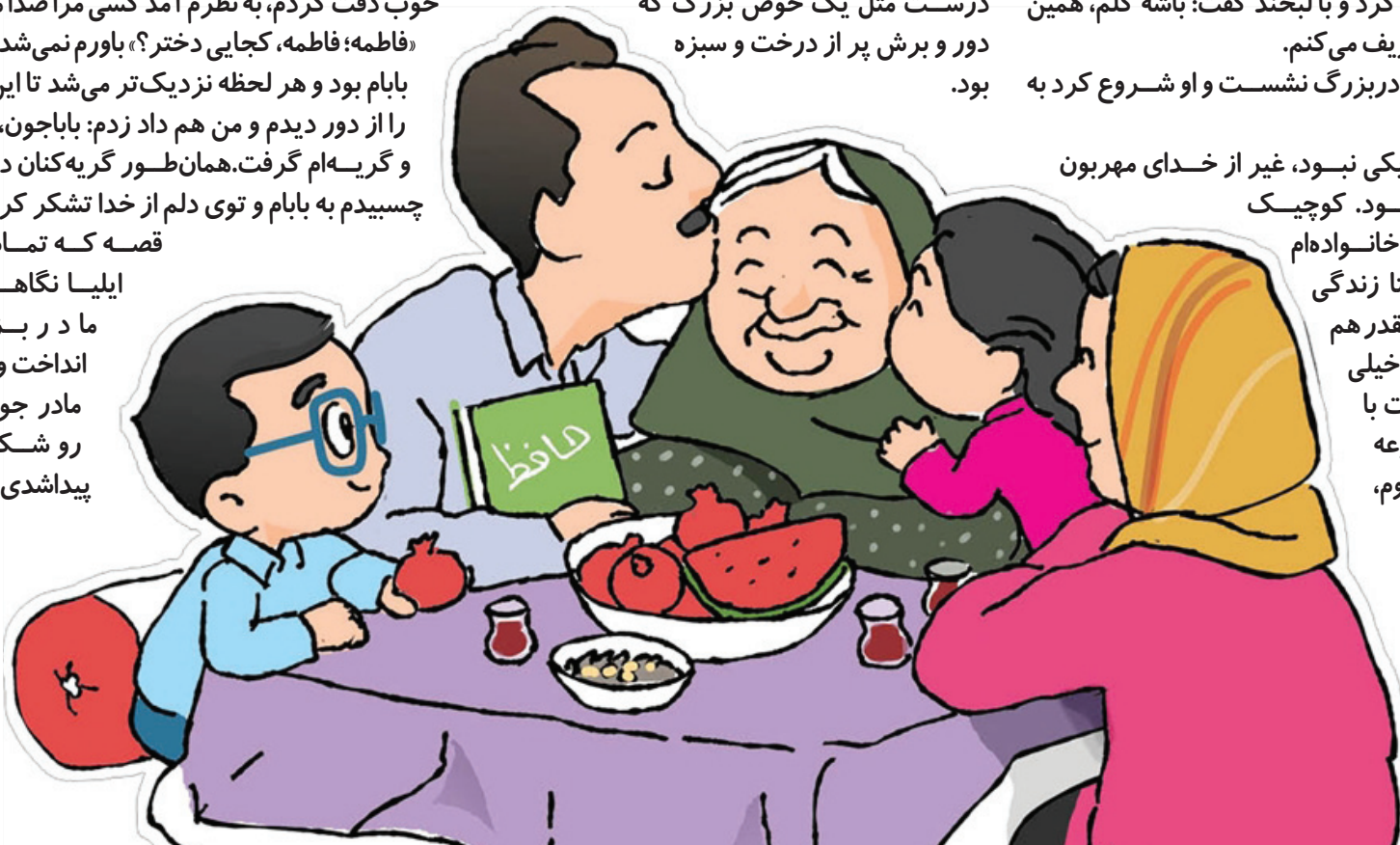
رفتم و رفتم تا رسیدم. جای قشنگی بود؛ چشمه ای درست مثل یک حوض بزرگ که دور و برش پر از درخت و سبزه بود.

*الینارمضانی
شب یلدا بود. ایلیا کوچولو همراه پدر و مادرش قرار بود به خانه مادر بزرگ بروند. ایلیا آنجا را خیلی دوست داشت چون هم می توانست راحت توی حیاط بازی کند و هم مامان بزرگ خوراکی های خوشمزه ای به او می داد.

خانه مادر بزرگ که رسیدند ایلیا دید که مادر جان کلی خوراکی های خوب روی میز چیده. تخمه، پسته، یک کاسه انار دونه شده، هندوانه سبزه راه راه و... با تعجب از باباش پرسید: باباجون امشب چه خبره، عیده؟! بابا خندید و گفت: نه پسرم امشب اولین شب زمستون و طولانی ترین شب ساله که بهش می گن «شب یلدا». از قدیم رسم بوده که به خونه بزرگ ترها می رن و دور هم جمع می شن و مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها هم برای بچه ها قصه می گن. ایلیا کمی فکر کرد و با خودش گفت: چه خوبه!...

چند ساعتی که گذشت ایلیا گفت: حالا وقتشه که مادر جون یه قصه قشنگ تعریف کنه. مادر بزرگ نگاهی به ایلیا کرد و با لبخند گفت: باشه گلم، همین الان برات تعریف می کنم.

ایلیا کنار مادر بزرگ نشست و او شروع کرد به گفتن قصه. یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. کوچیک که بودم با خانواده ام توی روستا زندگی می کردیم و چقدر هم باصفا بود. من خیلی دلم می خواست با پدرم به مزرعه گندم بروم،



کیان عطایی



گندم بهرمان



مانیا راشدی



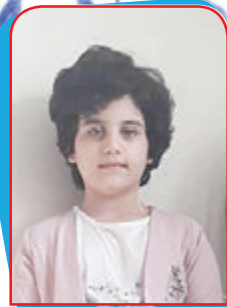
محمد ایلیا کریمی



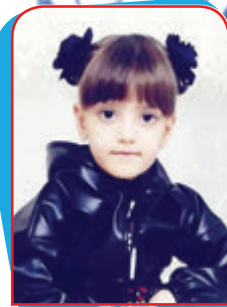
محمد مبارک سا و زهرا الماسی



فاطمه قادری



فاطمه محمدی مهر



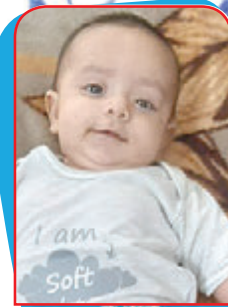
سنا کریمی



طاها فرهادی مژده



نازنین فاطمه فرهادی مژده



علی



علیرضا میرزایی



ستیا ناینی



سامیار زاری

One day, a Crow found a piece of cheese, took it in her beak and flew away with it in a tree. Right that moment, a Fox passing by, saw the Crow with the cheese and, since he was very hungry, thought of a plan meant to help him steal the cheese. So, he sat in front of the Crow and began to exclaim

روزی روزگاری، کلاگی قالب پنیری پیدا کرد، قالب پنیر را با منقارش برداشت و پرواز کرد و روی درختی نشست. درست در همان لحظه، روباهی که از آن نزدیکی می‌گذشت، کلاغ را با پنیر دید، روباه که خیلی گرسنه بود، فوراً نقشه‌ای در ذهن‌اش کشید و حيله‌ای سوار کرد تا تکه پنیر کلاغ رو بدزد. بنابراین، او در جلوی کلاغ زیر درخت نشست و شروع به تعریف از کلاغ کرد.

Oh, Crow, you are the most gracious and beautiful bird I have ever seen! Let me admire you, and let me "hear your voice, too, it must be equally beautiful as your appearance, you, Queen of Birds"

اجازه بده همه خوبی‌هایی که داری رو "وای، کلاغ، تو بخشنده ترین، مهربونترین و زیباترین پرنده ای هستی که تا حالا دیدم!" بگم، کاش می‌تونستم صدای تو رو هم بشنوم، حتما صدای تو هم به زیبایی بال و پر زیبات هست، شما، ملکه همه پرندگان هستی.

The Crow was truly delighted by all these compliments, and she was even convinced she had a beautiful voice, so, she opened her mouth to sing. That moment, she dropped the meat, and the Fox grabbed it right away

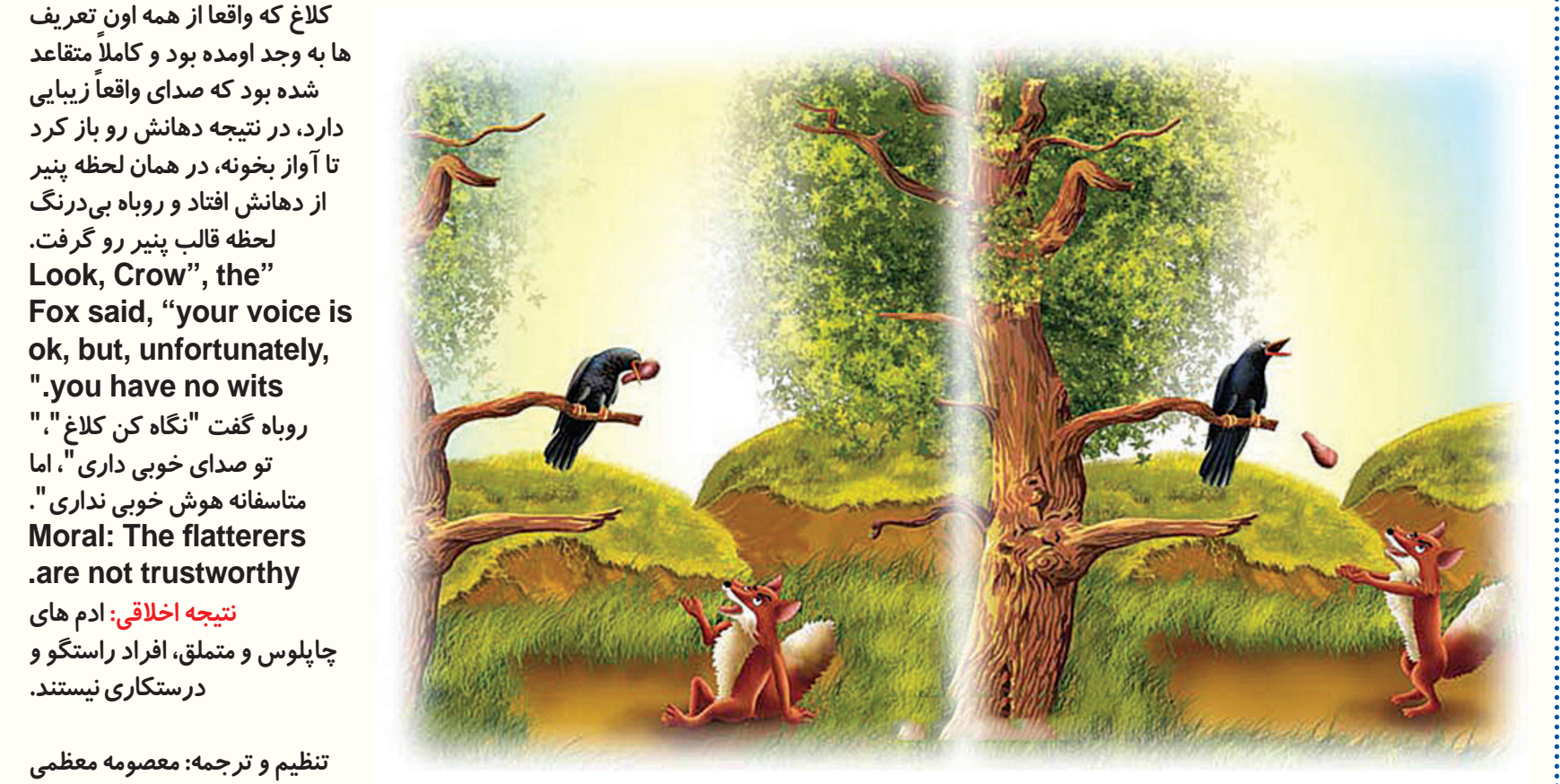
کلاغ واقعاً از همه اون تعریف ها به وجد اومده بود و کاملاً متقاعد شده بود که صدای واقعاً زیبایی دارد، در نتیجه دهانش رو باز کرد تا آواز بخونه، در همان لحظه پنیر از دهانش افتاد و روباه بی‌درنگ لحظه قالب پنیر رو گرفت.

Look, Crow", the Fox said, "your voice is ok, but, unfortunately, you have no wits"

روباه گفت "نگاه کن کلاغ، تو صدای خوبی داری، اما متأسفانه هوش خوبی نداری"

Moral: The flatterers are not trustworthy

نتیجه اخلاقی: آدم های چاپلوس و متملق، افراد راستگو و درستکاری نیستند.



تنظیم و ترجمه: معصومه معظمی



چستان

چستان‌های جالب

برای گل لبخند شما

آن چیست چستان است که جان دارد و نفس نمی‌کشد؟

کدام رازداری است که تا سرش را نبریم رازش را نمی‌گوید؟

آن چیست که پر دارد و پرواز نمی‌کند؟

برگ سبز چمنی، ورق ورق تو می‌شکنی؟

این چیه که مورچه داره، اما مار نداره؟

آن چیست که روز را کنار پنجره می‌گذراند، و هنگام غذا کنار میز است و شب‌ها ناپدید می‌شود؟

آن چیست که گرداگرد درخت و چوب است اما هیچگاه به داخل درخت و چوب نمی‌رود؟

یک زن و شوهر هفت پسر داشته‌اند و هر پسر یک خواهر این خانواده چند نفرند؟

سخت است سنگ نیست، چهار پا دارد شتر نیست، تخم می‌گذارد پرنده نیست؟

آن چیست که دو پا دارد و دو پای دیگر هم قرض می‌کند و می‌رود و کسی هم به گردش نمی‌رسد؟

چستان
چستان
چستان
چستان
چستان
چستان
چستان
چستان
چستان

